

خدا جون سلام به روی ماهت...

# سالی که از آسمان افتادیم



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

# سال‌ی که از آن‌ها آفتادیم

ایمی سربگ کینگ  
مترجم: مهسا خراسانی



برای نیک  
ا.س

ترجیح می‌دهم شهابی باشکوه باشم و تک‌تک ذرات  
وجودم با جلوه‌ای بی‌کران بدرخشد، تا اینکه سیاره‌ای  
باشم بی‌تحرک و ثابت.  
- جک لندن

با داشتن تلسکوپ بزرگ، الزاماً ستاره‌شناسی بزرگ  
نخواهید شد.  
- مکس ارنست

## سرآغاز - روزی که افتادیم

جمعه ۱۸ ژانویه ۲۰۱۹

روز جمعه وقتی از مدرسه برگشتیم خانه، مامان و بابا از من و جیلی خواستند بنشینیم. ماه ژانویه بود و بیرون هوا سرد بود. دو طرف کوچه‌ی جلوی خانه‌مان برف تلنبار شده بود. از ایستگاه اتوبوس تا خانه حدود چهارصد متر راه است و وقتی رسیدیم داخل، بابا برایمان شکلات داغ درست کرد. ما نشستیم روی مبل قرمز. بابا و مامان نشستند روی مبل سبز.

مامان گفت: «من و باباتون داریم از هم جدا می‌شیم. اون آخر هفته از اینجا می‌ره. مطمئنم خودتون فهمیدین اوضاع بین ما خوب نیست. متأسفیم که مجبور بودین مدام سروصدای جروب‌های ما رو بشنوبین؛ اما مهم اینه که باز هم هر دو می‌رو می‌بینین و دیگه اینکه هر دو مومن شما رو خیلی خیلی دوست داریم.»

بابا گفت: «من رو مدام می‌بینین. می‌خوام چندتا تخت بخرم؛ بنابراین هر وقت دلتون خواست می‌تونین بیاین و پیش من بمونین.» موقع حرف زدن به چشم‌های ما نگاه نمی‌کرد. بیشتر اوقات زل زده بود به فرش.

مامان گفت: «ازتون می‌خوایم درباره‌ی هر چیزی که ذهنتون رو مشغول کرده با ما حرف بزنین و درمورد احساساتی که دارین نگران نباشین. چون هر احساسی که داشته باشین کاملاً طبیعیه.»

نگران احساساتم نبودم. احساساتم به‌ترتیب این‌طوری بودند: آسودگی، سردرگمی و ترس. احتمالاً احساسات دیگری هم داشتم؛ اما این سه تا از همه واضح‌تر بودند. جیلی غرق در غم و غصه بود. بدنش می‌لرزید. خودم را به او نزدیک کردم و دستم را دور گردنش انداختم.

بابا گفت: «ببینین، همه‌ش تقصیر منه. واقعاً متأسفم. ما تموم تلاشمون رو می‌کنیم تا اوضاع رو درست کنیم و دوباره یه خانواده بشیم.»

این حرف همه‌چیز را تغییر داد. مثلاً احساساتم این‌طوری شد: سردرگمی، ترس و سردرگمی بیشتر. لرزش بدن جیلی کمتر شد و چشم‌هایش چنان گشاد شد که انگار فکر می‌کرد خانواده‌مان از هم نپاشیده. اما خودش هم می‌دانست که پاشیده. من هم می‌دانستم. مامان هم می‌دانست. انگار فقط این وسط بابا بود که نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده.

بابا همین‌طوری یک چیزهایی می‌گفت تا وانمود کند اوضاع خیلی هم بد نیست و نگذارد جیلی بزند زیر گریه.

به زندگی من خوش آمدید:

مثال ۱: هر تابستان من و جیلی می‌نشینیم روی صندلی پشت ماشین و بابا هم ما را از اردوی یک‌روزه برمی‌گرداند به خانه. من از بابا خواهش می‌کنم بایستیم و بستنی بخیریم. بابا قبول نمی‌کند. من هم دوباره شروع می‌کنم به تماشای درخت‌هایی که از کنارشان می‌گذریم. جیلی شروع می‌کند به گریه. یک چیزی می‌گوید مثل این: «من واقعاً دلم بستنی می‌خواد!» و بابا ماشین را نگه می‌دارد و بستنی می‌خرد.

مثال ۲: تعطیلات تابستان سال گذشته. مامان با دوستش پتی رفته پیاده‌روی. از بابا می‌خواهم اجازه بدهد من و جیلی تا دیروقت بیدار بمانیم و یک قسمت از سریال پیش‌تازان فضا را ببینیم. بابا قبول نمی‌کند. من هم راه می‌افتم تا از پله‌ها بروم بالا و دندان‌هایم را مسواک کنم و بروم توی تختم. جیلی یک‌دفعه می‌زند زیر گریه و چیزی می‌گوید مثل: «اما من واقعاً دلم می‌خواد این سریال رو ببینم! تعطیلات تابستونمونه!» بعد بابا کانال تلویزیون را عوض می‌کند و من را صدا می‌کند تا به طبقه‌ی پایین برگردم و پیش‌تازان فضا را تماشا کنم.

همیشه این‌طوری بود. اگر هم سعی می‌کردم گریه کنم، بابا می‌گفت:

«همینه که هست.» البته برای من این جور بود نه برای جیلی. برای جیلی «همینه که هست» معنی نداشت. هرچه را می‌خواست به دست می‌آورد. انگار جنس اشک‌های او با جنس اشک‌های من فرق داشت.

البته بابا بابای بدی نیست؛ فقط یک کم گیج است؛ همین و بس. بیرون از خانه همیشه سرحال است؛ اما داخل خانه که هست انگار نمی‌تواند درست فکر کند. شاید به دلیل کمبود هوای تازه باشد یا چنین چیزی. آن روز زمستان بود و ما بیشتر اوقات داخل خانه بودیم.

مامان گفت: «باباتون به یه کم کمک احتیاج داره. می‌دونین که یه کم مشکل داره. یه کم وقت لازم داره تا بتونه به اوضاع خودش سروسامون بده.» حواسم رفت به کلمات «یه کم» در جملات مامان. یک کم کمک. یک کم مشکل. یک کم وقت.

جیلی گفت: «اگه ما رو دوست داشته باشه به اوضاعش سروسامون می‌ده.» بابا گفت: «نگران نباش عزیزم. برمی‌گردم.» مامان گفت: «جک این حرف رو نزن. ما در این مورد باهم صحبت کردیم.» بابا گفت: «ببخشید. اما این چیزیه که دلم می‌خواد.» به طرف ما برگشت و ادامه داد: «مامانتون مجبورم می‌کنه این کار رو بکنم.» با این حرف بابا مامان دست‌هایش را بلند کرد کوبید روی مبل مورد علاقه‌اش و بعد دست‌به‌سینه نشست سر جایش.

.....

روش کار مامان و بابای من این طوری بود. بابا همیشه حرف خودش را می‌زد و مامان اطاعت می‌کرد. یک چنین چیزی. ظاهراً روش جالبی نیست و حقیقت این است که اصلاً هم جالب نیست. ماه گذشته دوازده ساله شدم و تا جایی که یادم است، تقریباً هیچ آخرفته‌ای نبوده که باهم بگویم نداشته باشند. البته دقیقاً اسمش دعوا نیست. بابا شروع می‌کند به دادوবিداد و مامان سعی می‌کند کاری کند ما متوجه نشویم. خیلی عجیب



است که مادر و پدرها فکر می‌کنند می‌توانند صدای دعوا و مرافعه‌ی توی خانه را از ساکنان همان خانه پنهان کنند. صدای دادوبیداد مثل زنگ خطر آتش‌سوزی است. و کار زنگ خطر این است که مردم را هشیار می‌کند. می‌دانستم کار به اینجا می‌رسد. شاید هم امیدوار بودم که برسد. اما دلم برای بابا تنگ می‌شود. موضوع پیچیده است.

بابا آن شب از خانه رفت. دوست مامان آمد و من و جیلی را برای خوردن شام و بستنی برد بیرون. وقتی برگشتیم خانه، مامان تنها بود. جیلی کمی گریه کرد، اما من نه.

.....

پس حالا دیگر می‌دانید ماجرا چطور شروع شد. منظورم افتادنمان از آسمان است. از آن بالا تا این پایین راه زیادی است و البته چیزهای دیگری هم هست که باید بدانید:

۱. برخلاف آنچه به شما یاد داده‌اند، ستاره‌ها فقط ستاره نیستند. وقتی به آن‌ها نگاه می‌کنم، می‌فهمم چه احساسی دارم. هیچ‌کس نمی‌تواند نظر من را درباره‌ی به این موضوع عوض کند؛ چون هیچ‌کس نمی‌داند جهان چقدر بزرگ و قدرتمند است.

۲. بابا مرد خوبی است با یک مریضی بد. البته خودش با مریضی‌اش فرق دارد؛ اما گاهی شبیه به آن می‌شود.

۳. در تمام زندگی‌ام پدرم ستاره‌ی راهنمای من بوده. منظورم این نیست که مامان را دوست ندارم. خیلی دوستش دارم؛ مامانم است. اما چیزی بخصوص درباره‌ی من و بابا وجود دارد. او و مامان همیشه می‌گویند که من و بابا از یک جنسیم.

۴. مشکل هم همین است.

۵. این را تصور کنید: نه‌ساله بودم و داشتم با بابا توی جنگل راه

می‌رفتم که در فاصله‌ی چندمتری مان یک آهوی ماده را با دو بره‌اش دیدیم. بعد هم سر و کله‌ی یک آهوی نر پیدا شد. اتفاقی که خیلی به ندرت می‌افتد. بابا دستم را گرفته بود و هر دویمان سر جایمان می‌خکوب شده بودیم و این منظره را تماشا می‌کردیم. زیباترین منظره‌ای که در عمرم دیده بودم. یک خانواده‌ی چهار نفری. درست مثل عکس‌های خانوادگی خودمان که همه‌جای خانه هست. آهوی ماده و بره‌هایش از آهوی نر دور شدند و آهوی نر و بابا همین‌طوری زل زده بودند به چشم‌های همدیگر. بابا لب‌خند زد و نفس عمیقی کشید. قیافه‌ی آهوی نر طوری بود که انگار می‌خواست بیاید طرف ما؛ اما بعد، از جایش پرید و به سرعت توی جنگل دوید.

این را تصور کنید: قطرات اشک روی گونه‌های بابا جاری بود و ما همان‌جا ایستاده و دست‌های همدیگر را گرفته بودیم و مدام چیزهایی می‌گفتم مثل «وای!» و «خدایا!» و بابا همین‌طور اشک می‌ریخت. یک دقیقه بعد دیگر نمی‌توانستم تشخیص دهم بابا خوش‌حال است یا ناراحت؛ اما از یک بابت مطمئن بودم و آن این بود که او بابای من است و من تا آخر عمرم کنارش می‌مانم و او هم تا آخر عمر کنار من خواهد ماند. این را تصور کنید: همه‌چیز عوض شد و نمی‌دانم چرا.

بخش اول

چیزهایی

از

آسمان

می‌افتند

## فصل ۱ - برای خودت پای بخر

جمعه ۲۲ مارس ۲۰۱۹

مامان تندتند عددها را می‌نویسد. روی میز آشپزخانه پر است از کاغذ. چند صورت حساب و کتابچه‌ی راهنما و دفترچه‌های رسمی با کاغذهای زرد. سعی می‌کند تمرکز کند که باعث می‌شود قیافه‌اش عصبانی به نظر برسد؛ اما عصبانی نیست.

مامان همیشه خوب بلد است با دیگران رابطه برقرار کند. پشت تلفن طوری با مأمورهای آب و برق حرف می‌زند که انگار سال‌هاست می‌شناسدشان. اسم‌هایشان را به خاطر می‌سپارد، با آن‌ها بگو بخند می‌کند و گاهی هم لطیفه تعریف می‌کند. جیلی هم تا حد زیادی شبیه مامان شده؛ یعنی می‌تواند طوری رفتار کند که مأمور صدور قبض بپرسد آیا کار دیگری هست برایش انجام دهد. «می‌شه سر راه که می‌ری خونه، از طرف من برای خودت یه پای بخری؟» از وقتی بچه بودم این حرف را هزار بار شنیده‌ام.

جیلی هم این حرف را یاد گرفته و می‌گوید. البته او قرار نیست پول قبض‌ها را بپردازد یا پشت تلفن با مأمور آب و برق چانه بزند. اما این حرف را به کارکنان رستوران‌های فست‌فود می‌زند. یک بار هم به یکی از کارکنان کارواش گفت. آن‌ها هم همیشه به خنده می‌افتند، چون جیلی بانمک است.

یعنی بود. جیلی بانمک بود.

.....

از مدرسه برگشته‌ام و دارم کارهای همیشگی جمعه‌ها را انجام می‌دهم.

تکلیف درسی ندارم، پس امیدوارم تعطیلات آخر هفته بتوانم صورت‌های فلکی<sup>۱</sup> جدید بسازم. از آنجاکه در دو ماه گذشته مامان میز آشپزخانه را به میز کار مخصوص امور طلاق تبدیل کرده، مجبور شدم جدیدترین نقشه‌ی ستاره‌هایم را روی میز قهوه‌خوری وسط اتاق نشیمن پهن کنم.

بیشتر ستاره‌ها را رسم کرده‌ام؛ اما هنوز خط‌ها را نکشیده‌ام. فقط بعد از اینکه نقشه‌ام کامل شود، نقطه‌ها را به هم وصل می‌کنم. مهم‌ترین قسمتش درست کردن صورت فلکی جدید است. ستاره‌ها همیشه یکسان‌اند، اما خطوط و شکل‌ها بسته به احساسی که دارم و همچنین بسته به چیزی که آسمان می‌خواهد به من بگوید تغییر می‌کند؛ برای همین است که رسم کردن نقشه برایم مهم است. بعضی وقت‌ها نمی‌دانم چه احساسی دارم. ستاره‌ها کمکم می‌کنند بفهمم.

جیلی می‌گوید: «دلم می‌خواد بازی کنم یا یه کاری بکنم.» پایین پله‌ها ایستاده و بیر پارچه‌ای‌اش را بغل کرده. همان ببری که در شصت‌وسه روز گذشته از جلوی چشمش دور نشده.

نگاهی به نقشه‌ام می‌اندازم. جیلی همان‌جا ایستاده و زل زده به من.

می‌پرسم: «چیة؟»

«می‌آی بریم بازی کنیم یا نه؟»

به ساعت دیواری نگاه می‌کنم. دو ساعت به غروب خورشید مانده.

می‌پرسم: «دلت می‌خواد بریم بیرون؟»

«نه.»

می‌گویم: «بیا دیگه. بالاخره بهار اومده. نمی‌شه که برای همیشه خودت

رو اینجا زندانی کنی.»

---

۱. صورت فلکی گروهی از ستارگان هستند که الگویی قابل‌شناسایی را در پهنه‌ی آسمان تشکیل می‌دهند. این الگو کاملاً فرضی و نسبی و براساس دید زمینی ما تعیین شده است. با وجود این، از گذشته‌های دور صورت‌های فلکی کاربرد بسیاری در ناوبری و مسیریابی داشته‌اند.

دوباره به نقشه‌ام نگاه می‌کنم. ستاره‌ها همه‌جا هستند: نقاط بزرگ و کوچک. آن قدر به آن زل می‌زنم تا کم‌کم تصاویر تشکیل شوند و وقت لازم دارم تا معنی‌شان را درک کنم.

مامان می‌گوید: «دخترها دارم با تلفن حرف می‌زنم. باشه؟» بعد به من نگاه می‌کند و اخم می‌کند. این نشانه است. با سر به درپشتی اشاره می‌کند. نشانه‌ای دیگر.

انگار وظیفه‌ی من است جیلی را از خانه ببرم بیرون. نقشه‌ام را لوله می‌کنم و آن را روی قفسه‌ی کتاب‌ها می‌گذارم. آهسته می‌گویم: «باهات تا رودخونه مسابقه می‌دم. کفش‌هات رو بیوش.» جیلی می‌گوید: «نه.» و ببرش را آن قدر محکم فشار می‌دهد که می‌ترسم پنبه‌های داخل عروسک بزند بیرون.

می‌دانم که در این مورد نباید با جیلی جروبحث کنم، چون خبر دارم چه اتفاقی ممکن است بیفتد.

یک دسته کارت بازی را از روی قفسه برمی‌دارم و او را می‌برم طبقه‌ی بالا به اتاق خودم.

مدتی است در اتاق زیرشیروانی زندگی می‌کنم؛ بزرگ‌ترین اتاق خانه. زمستان‌ها کمی سرد است و تابستان‌ها کمی گرم؛ اما مهم نیست، چون نزدیک‌ترین اتاق به ستاره‌هاست.

## فصل ۲ - استثناهای هیجان‌انگیز

من و جیلی سه دست کارت‌بازی می‌کنیم و بعد می‌رویم و پشت میز آشپزخانه می‌نشینیم تا مامان برایمان غذای چینی بریزد. قبض‌ها و کاغذهایش را مرتب روی لبه‌ی پنجره چیده، که در طول تعطیلات آخرفته همان‌جا می‌مانند.

هر سه نفرمان خوراک نودل با سبزیجات می‌خوریم، اما مرغ تند را فقط من و مامان می‌خوریم، چون جیلی از غذاهای تند متنفر است. او عاشق نودل‌های کلفت است و خوشش می‌آید آن‌ها را با سروصدا هورت بکشد و ما را بخنداند. یا بهتر است بگویم خوشش می‌آمد. حالا طوری آن‌ها را می‌پیچد دور چنگالش و می‌خوردشان که انگار در یک جلسه‌ی اداری نشسته.

مامان نودلش را با سروصدا هورت می‌کشد و ما را به خنده می‌اندازد، اما جیلی باز هم این کار را نمی‌کند.

مامان می‌پرسد: «نقشه‌ی جدیدت چطوره؟»

می‌گویم: «خوبه.»

«هنوز نتونسته‌ای چیزی ببینی؟»

«چندتا چیز دیده‌ام. یه اسب در حال تاختن، یه زمین بسکتبال و یه بیر.» حقیقتاً این چیزها را ندیده‌ام، اما به‌رحال اسمشان را می‌آورم؛ چون الان دیگر تعطیلات آخرفته و غذای بیرون یک‌جورهایی جزء مقدسات‌اند.

جیلی می‌پرسد: «یه بیر؟ مثل مال من؟» و به بیر پارچه‌ای‌اش اشاره